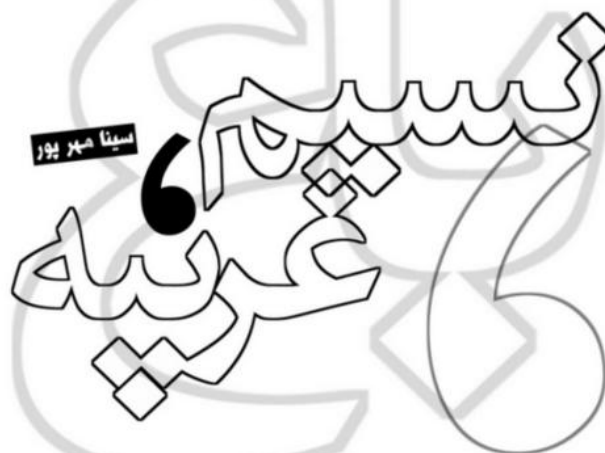


باغبان با ترس گفت: حاج آقا! به خدا! به پیغمبر! من راه نداده‌ام. خودشان آمده‌اند.

- خب برو بگو بروند بیرون.
- راستش... حاج آقا... من جرأتش را ندارم. می‌بینید که مست هستند.

حاج آقا عبايش را از دوشش برداشت و بر زمین گذاشت. کنار پای من. بعد دست دراز کرد و یک سنگ بزرگ برداشت. آن را بالا برد و پرت کرد به طرف جناب سرهنگ. سنگ افتاد کنارشان. یک باره صدای فریادشان قطع شد. اول به سنگ نگاه کردند و بعد هم به مسیری که سنگ از آنجا پرتاب شده بود. جناب سرهنگ هم سر برگرداند. اما هنوز چشم نگردانده بود که سنگی محکم خورد به پیشانی‌اش. جناب سرهنگ تکان شدیدی خورد و بر زمین افتاد. خون صورتش را پوشاند. سنگ‌ها یکی یکی از دست حاج آقا رها می‌شدند و به طرف جناب سرهنگ و دوستانش پرت می‌شدند. باغبان و بقیه هم آمدند کنار حاج آقا، هر کدام یک عالمه سنگ ریخته بودند توی دامن پیراهنشان. جناب سرهنگ بلند شد. بطری را انداخت و گریخت. دوستانش هم به دنبالش از باغ بیرون رفتند.

ای داد، و بی داد! باز هم نسیم قلقلکم داد. امان از دست شوخی‌های نسیم!



برویم آن طرف باغ زیر آن درخت بزرگ.

جناب سرهنگ همان طور که تلو تلو می‌خورد گفت: برویم. و بدون این که نگاهشان به باغبان و دوستانش بیفتد، راهشان را به آن طرف باغ کج کردند.

جناب سرهنگ خیلی شل و بی حال راه می‌رفت. نزدیک بود به زمین بخورد. یک بطری توی دستش بود. هی از آن می‌خورد و داد می‌زد. بقیه هم می‌خندیدند.

ناگهان حاج آقا از جایش بلند شد و بر سر باغبان داد زد: چرا این مست‌ها را به باغ راه داده‌ای؟

- حاج آقا تا شما نخوری ما به اینها دست نمی‌زنیم!

حاج آقا لبخندی زد. یک میوه کوچک برداشت و زیر لب گفت: بسم الله الرحمن الرحيم. و آن را به طرف دهانش برد. به یک باره صدای خنده و فریاد توجه همه را جلب کرد. از آن طرف باغ، چند نفر با غوغا و قهقهه وارد باغ شدند. باغبان و دوستانش با تعجب نگاه می‌کردند. باغی که در و دیوار نداشته باشد جز این نخواهد بود.

یکی از آدم‌هایی که تازه به باغ آمده بود، به یکی دیگر که خیلی گنده و سیلو بود، گفت: جناب سرهنگ!

خدا را شکر که چشمه کنارم بود، و گرنه اصلاً نمی‌توانستم طاقت بیاورم. آب چشمه ریشه‌هایم را خنک می‌کرد. نسیم ملایمی می‌وزید. راستش توی آن ظهر داغ، یک نسیم بی رمق هم نعمت بود. لای شاخ و برگم می‌پیچید و جای پای خنکش را در ذهنم تداعی می‌کرد و خنک می‌شدم. بعضی وقت‌ها هم نسیم در گوشم آوازی می‌خواند و بعد هم می‌رفت. در فکر بودم که باغبان آمد توی باغ. پشت سرش چند نفر روحانی هم بودند. یکی از آنها سید بلند بالایی بود و از همه جلوتر... یعنی بقیه پشت سر او می‌آمدند. فکر می‌کنم برای احترام این کار را می‌کردند. آمدند و درست کنار من نشستند. یکی از آنها گفت: به به! این جا خیلی هوا خوب است. باغبان گفت: خانه خودتان است.

بعد هم بلند شد و از یکی از شاخه‌های من که خیلی پایین بود، چند تا میوه چید. آنها را توی جوی شست و جلوی آنها گذاشت؛ ناقابل است. بفرمایید.

هیچ کس دست دراز نکرد. همه به آن سید تعارف کردند.

- حاج آقا! بسم الله!
- اول پسر پیغمبر میل کنند.

